

نورمن مانا

ترجمه کاظم - سادات اشکوری

کلافهای رنگ باخته

نورمن مانا Norman Manea در سال ۱۹۳۶ در رومانی متولد شده است. او که در سال ۱۹۴۱ به یک اردوگاه جمعی آسرا در اوکراین تبعید شده بود، اکنون در ایالات متحده زندگی می‌کند و مدرس ادبیات است.

حدود ده مجموعه داستان کوتاه و رمان از او در رومانی منتشر شده است که ترجمه یکی از آنها تحت عنوان *Le Thé de Proust* در سال ۱۹۹۰ در فرانسه به چاپ رسیده است. داستانی که می‌خوانید از شماره ۹ فصلنامه *LE SERPENT A PLUMES*، پاییز ۱۹۹۰، ترجمه شده است.

در پی ارتشیان به سمت مکانهایی که ما را اسیر کرده بودند، بازمی‌گشتیم. ماهها در این یا آن قریه در حالت راحت باش به سر می‌بردیم. بچه‌ها، اشخاص ناشناس، ترجیح می‌دادیم که با کسی سروکار نداشته باشیم.

ما در اتاقی سکونت داشتیم و غریبه‌ها در اتاقی. بین اتاقها دالانی بود پوشیده از موزاییک رنگین، سراسر رنگین. در طول لحظه‌ها دم به دم موزاییک را تماشا می‌کردم و همین‌طور ناخنهای کثیفم را که در گوشتم تنم ظاهر می‌شدند.

مدت درازی رنگها را تماشا می‌کردم، اما چیزی برای درگیر شدن نمی‌یافتم.

بنابراین یک روز امکان داشت اتفاق بدی بیفتد. بازی بچه‌ها در حیاط هیچ‌جان انگیزتر و جذابتر از دفعات دیگر شده بود. با این همه با آنها دعوا کردم، بعد آنها دنبالم کردند. وقتی که از رودخانه می‌گذشتم و متوجه شدند که دیگر نمی‌توانند مرا بگیرند، با صدای بلند لقبم را به زبان آوردند.

شاید هم لقب مرا نمی‌دانستند، اما هر بار که به طرف آنها هجوم می‌بردم، با مصیبت مواجه می‌شدم. برای اینکه آنها معنای لقبم را درک نمی‌کردند و وقتی که آن را با صدای بلند به زبان آورده بودند و دیگر نمی‌توانستند مرا بگیرند، تیلۀ کوچک را از زمین برداشتم. در پس پرده‌ای از اشکهایم، که قطع نمی‌شد، رنگهای موزاییک می‌رقصید: سبز، قرمز، قرمز، سبز، سیاه. تیلۀ کوچک بی‌رحمانه دزدیده شد، دخترک از حال رفت. او افتاده بود، ناتوان شده بود و رنگ پریده بود، اما نه رنگ پریده‌تر از من.

کنکتهایی را که می‌خوردم، احساس نکردم. می‌دانستم که مرا وادار می‌کنند تا کارهای بدم را از سر بگیرم. آن گونه که به دل خود وعده داده بودم، موفق نشده بودم خود را از شر بدیها نجات دهم.

۱۷۲

کیفر فرار و تمامی کارهایی که انجام داده بودم، خاتمه دادن به حسادت پیشگی بود و رهایی از حسد. کمین کردن تا آخرین رمق بود و نقشه کشیدن. هر بار با شرارت خود را از دست حسد و تنهایی خلاص می‌کردم. نه، شرارت نه، شاید چیزی دیگر، شاید نومیدی. پس از مضروب کردن دخترک، از ترس سراسیمه بودم برای اینکه آنها را از دست می‌دادم و حتی دیگر نمی‌توانستم به همنشینی با آنها امیدوار باشم. در میان نیکی و بدی، که خلقم را تنگ می‌کرد، جایی برای خود نمی‌یافتم.

به زودی پنجره‌ها از کاغذ نیلگون پوشیده می‌شد. کاغذ نیلگون آرامش سیال و نفسگیری را متشر می‌کرد. شامگاه، در میان میله‌های بافتنی و عینکها، اسیر بودم. کاغذ نیلگون بسیار سریع شب را با خود می‌آورد.

سرم را در میان دستهایم می‌گرفتم و خود را یک پیرمرد می‌انگاشتم. وقتی که به قدر کافی به کاغذ نیلگون، عینکها، روی تختخواب و پارچه کشیاف خیره شده بودم، چشمانم را می‌بستم و خود را به دست فریبی می‌سپردم که نیروی خوابیدن و انتظار روز نو را کشیدن به من ارزانی می‌داشت. بی‌خبر از همه، شرارت، سروصدا و شادی عذاب دهنده بیرون را زیر میز دنبال می‌کردم. آن گاه می‌دانستم که می‌توانم به آرامی انتظار بکشم.

دخترک قسم خورده بود که دیگر من این کار را نخواهم کرد. وقتی که برای نخستین بار غافلگیرم کرد، تصور می‌کردم که هم اکنون، دلسوزانه، موهایم را نوازش خواهد کرد. به قدری از این بابت در رؤیا به سر برده بودم و خرف بودم که خیلی دیر به یاد آوردم موضوع بدین گونه اتفاق نیفتاده بود و دیگر نمی‌توانم جز از سر دل‌سوزی او را دوست داشته باشم. آن قدر دقیق به لحظه‌ای که مرا غافلگیر کرده بود اندیشیده بودم - برای اینکه می‌دانستم که باز هم مرا غافلگیر خواهد کرد؛ اما زمان دقیق بازگشت او را نمی‌توانستم مشخص کنم - که مطمئن بودم او را لیخند بر لب خواهم دید، اندوهگین از رفتار نامعقول و حقیرانه‌ام، که مستحق آن بودم. او، آن طور که دلم می‌خواست، با لیخند اندوهگین خود مغلوبم نکرده بود، بلکه مسخر کرده بود. فرصت نداشت، توانایی نداشت، اما مرا بسیار دوست می‌داشت.

آیا با درایت یا از سر دلسوزی لیخند زده بود، و آیا سبب تأثیر من شده بود، به هر حال این همه امکان داشت. اما به خود گفتم، به خود و به من، و شنیدم: «چند سال دیگر این بچه مرا مغلوب خواهد کرد». احساس کردم که حالت خفگی به من دست می‌دهد. دستهایم را تکان دادم، از این بابت آشفته بودم که لابد آنها گمان می‌کردند که شوخی می‌کنم؛ حتی فریاد می‌زدم شنا کردن بلد نیستم.

در میان بدی دیگران و نیکی خودم، جایی برای خود نمی‌یافتم.

کلافها از بین نمی‌رفتند؛ وقتی یکی کم می‌شد، کلافهای دیگر ظاهر می‌شدند. گنده‌ها، کوچولوها، گردها، ریزها. نمی‌توانستم کم شدن آنها را تحمل کنم و تبدیل شدن آنها را به دستکش، شال گردن و آستین ببینم. من آنها را به همان شکل نیاز داشتم، در کنارم، فقط به همان شکل. آنها رنگی نبودند، آنچه از رنگشان باقی مانده بود زایل و آمیخته بود. پارچه بی‌رنگ، تیره، سنگین و بادوامی را تدارک می‌دیدند. در آغاز تنها یکی از آنها را پنهان می‌کردم. یک متوسط و محکم را که خوب جست و خیز می‌کرد.

نخستین بار که مراد در دالان دید، متعجب شد. قروند نکرد، کلاف را از من گرفت و گفت آنها را سر جاشان بگذارم. آن‌گاه باز مرا شگفت‌زده کرد. کلافها رنگ باخته بودند، اما رنگهای موزاییک را نوازش می‌کردند. کمین می‌کردم، ساکت و ظاهراً مخفی، بدین منظور که تنها بمانم و در دالان منزل کنم تا از انعکاس شادی بازپهای حیاط انتقام بگیرم. دومین بار هم کلافها را از من گرفت. سومین بار فریاد کشید. آن‌گاه تهدید کرد که اگر به این کار ادامه بدهی می‌میرم؛ و متوجه شدم که این موضوع حقیقت ندارد و او دروغ می‌گفت.

وقتی که بر اهمیت قانون و بی‌قانونی افزود و راه بازگشت به طرف خود را از من سلب کرد، به

کمین کردن کلافهای رنگی نشستم. آنها به ندرت ظاهر می شدند: آبی، قرمز، یک بار هم یک سبز در میان آنها بود. من آن را انتظار می کشیدم. هم از این رو آن را با یک کلاف معمولی، در جایی که به دقت انتخاب شده بود، پنهان کردم.

در نخستین روز غیبت دخترک، به آرامی در دالان می رفتم که انگار کسی مرا واداشت تا به سرعت آن را بردارم. کلاف رنگی که از سه روز پیش گم شده بود و به جهت آن، آن همه مشاجره شده بود، پیش من پیدا نشده بود. من با یک کلاف از پشم معمولی به دام افتاده بودم؛ خطایی که هر چند زشت اما چه بسا پذیرفتنی بود، چرا که تنها فقدان کلاف رنگی محسوس بود، تنها همان کلاف، کلافی که می آراست و مزین می کرد و بی آن نمی شد کاری از پیش برد. به سمتی نگاه می کردم و کلاف را با حالتی حاکی از ندامت و تحقیر برمی گرداندم، انگار که هیچ گاه برایم اهمیتی نداشته است.

چند روز بعد، کلاف رنگین در جایی که توقع داشتند، قرار می گرفت. روزها در جایی که نه از کلافهای سابق خبری بود و نه از کلافهای جدید، سپری می شد. آن گاه آستینها یا انگشتانی باهم معانقه می کردند، به زودی شال گردنهای عجیب، پیراهنهای ورزشی خصوصت آمیز، جورابها و دستکشهای بی مصرف پدیدار می شدند.

سروصدای عجیب، دوباره در حیاط از سر گرفته می شد. از اینکه نمی توانستم محضرشان را درک و از آنها عذرخواهی کنم، متأسف بودم و نیز شرمنده دخترک که اکنون بار دیگر با موهای بور و شاد و مسرور، در میان آنها، می دوید.

انتظار دشوار می شد، اما بیهوده نبود. گاهی حتی می توانست شادی بخش باشد. ظهور دوباره کلافها با یکی از رنگها آغاز شد: شادی زهر آلود، همراه با کینه جویی. می بایستی ظهور کلافهای معمولی و متوسط را انتظار بکشم تا بتوانم بار دیگر خوشنودیم را سر و سامان دهم. آنها ظاهر می شدند و آن گاه از نو حاکمیت می یافتم، مغرور، سرفراز و بعد سروصدای تحمل نکردنی حیاط بود و زمزمه دلنواز میلهای بافتنی.

به خودم مسلط شده بودم و مغرور که دیگر نمی گذارم کلافهای فریبنده رنگین بر من تسلط پیدا کنند. غرورم به دلسوزی بدل می شد و هیاهوی حیاط بی اهمیت. قوی شده بودم، به بزرگ منشی ام اطمینان داشتم، با زحمت آن را پیدا کرده بودم اما به آرامی آن راه، پس از تفکری سنجیده، سرچایش گذاشته بودم. با سماجت آن را حفظ می کردم، با میل مفرط و سماجتی و خشبیانه و هیچ گاه دیده نشده و تزلزل ناپذیر و وزین و قطعی و ددمنشانه؛ دلم می خواست در را بشکنم و مثل یک دیوانه خودم را به بیرون پرت کنم.